



لطفا ترجمه ها را فقط از ادرس های
گفته شده تهیه کنید.

Myanimess.ir

@myMangas

@myAnimes

@myAnimess

مترجم: Mornick

Chapter: 9

و بعد حسش کردم.

خون در رگ هایم یخ بست به محض اینکه آن سرمای چسبناک و خرنده را که در کمینمان بود حس کردم. چیزی نمیتوانستم ببینم، به جز درخشش گنگی از گوشه چشمم، اما اسبی که زیرم قرار داشت منقبض شده بود. حتی جنگل های بهاری مطبوع به نظر می آمد دارند به حالت اول خود برمیگردند، پژمرده می شوند و یخ میزنند.

صدای پچ پچ های آن چیز سرد که در اطرافمان در حال چرخش بود، از آن طرف به گوش می رسید. من نمیتوانستم چیزی ببینم، اما می توانستم حسش کنم. و در پس ذهنم، صدایی مبهم و باستانی نجوا کنان به گوش میرسید: "من استخواناتو بین چنگالام خورد میکنم. و بعد جوهر درونی مغزتو مینوشم. و یه عالمه از گوشت بدنتو میخورم. من چیزیم که تو ازش میترسی. چیزی که تو ازش وحشت داری. به من نگاه کن.. نگاه کن."

تلاش کردم آب دهانم را قورت بدهم، اما راه گلویم بسته شده بود. تلاش کردم همچنان نگاهم را به درختان، سایبان یا هرچیزی به جز آن توده سرمایی که اطراف ما در حال چرخش مداوم بود، بدهم.

به من نگاه کن.

میخواستم نگاه کنم، نیاز داشتم بدونم / اون چیه.

به من نگاه کن.

به کنده نارون زمختی که در فاصله دوری از ما قرار داشت زل زدم، و تلاش کردم به چیزهای خوب فکر کنم. مٲ نون داغ، غذاهای زیاد..

"من شکممو با تو پر میکنم. من تو رو می بلعم. منو نگاه کن."

همانطور که فکر میکردم درست زمانی که چشم هایم بخاطر ندیدن درد گرفته بود، تسلیم شدم، آن سرما به درون بوته ها خزید و ناپدید شد و به دنبال خودش لگدمال کردن گیاهان و رد خاموشی به جای گذاشت.

فقط زمانی که لوسین نفسش را بیرون داد و و اسب هایمان سرهایشان را تکان دادند، جرأت کردم و خود را رها کرده، سر جایم خم شدم. حتی گل های زعفرانم به نظر می آمد دوباره راست ایستاده اند.

اشک هایم را از صورت پاک کردم و گفتم:

"اون چی بود؟"

صورت لوسین هنوز رنگ پریده بود:

"واقعا دلت نمیخواود بدونی."

"لطفا توروخدا... اون همون سوریل بود که گفته بودی؟"

چشم حنایی رنگ لوسین موقعی که با صدایی خشن و گرفته جواب میداد تاریک شد:

"نه، اون یه موجودیه که نباید تو این سرزمین باشه. ما بهش میگی باگ. تو نمیتونی شکارش کنی و نمیتونی بکشیش. حتی با اون تیرای تیس مورد علاقت."

"چرا نمیتونم بهش نگا کنم؟"

"چون وقتی بهش نگاه کنی، وقتی بهش توجه کنی اون دقیقا لحظه ایه که اون واقعی میشه و میتونه بکشتت."

لرزی همچون عنکبوتی به سمت پایین ستون فقراتم خزید. این همان پریتیانی بود که انتظارش را داشتم. موجودایی که باعث میشدن حتی همین الانشم انسانا دربارشون پیچ پیچ کنن و حرف بزنن.

دلیلی که وقتی داشتم احتمال پری بودن آن گرگ را در نظر میگرفتم، و حتی برای لحظه ای شک هم نکردم این بود که من صد/شو تو سرم شنیدم که گفت به من نگا کن.

لوسین چرخی به شانه هایش داد:

"خب کالدرون رو شکر که اینکارو نکردی. راست و ریس کردن همچین دردسری کل روزمو خراب میکرد.

لبخند کم رنگی به من زد که جوابش را ندادم.

من هنوز صدای پیچ پیچ باگ را از بین برگ ها میشنیدم، که درحال صدا زدن من بود.

بعد از یک ساعت گشت و گذار بین درختان، و چند کلمه حرف زدن با لوسین، لرزشم به اندازه کافی متوقف شده بود تا سمت او بچرخم.

گفتم:

"پس تو پیری! و یه شمشيرو با خودت اينور اونور ميبري و به گشت زني
مرزي ميري. تو اون جنگ، تو جنگيدي؟"

خب! شايد کنجکاويم درباره چشمش به طور کامل برطرف نشده بود!
چهره در هم کشيد و گفت:

"شت، فيري! من اونقدم پير نيستم."

"با اين حال تو يه مبارزي؟"

تو ميتوني منو بکشي / اگه موقعش برسه؟

لوسين خنده اي بيرون داد و گفت:

"نه به خوبي تم. ولي ميدونم چجوري بايد از سلاح هام استفاده کنم."

دستي به قبضه شمشيرش کشيد:

"دوست داري که بهت ياد بدم چطور بايد از يه شمشير استفاده کني يا اينکه
خودت بلدي، اوه شکارچي مورتال قدرتمند؟ اگه تو آندرس رو زمين زدي
پس احتمالا نياز به يادگرفتن چيزي نداري. فقط اينکه کجا رو هدف بگيري،
درسته؟"

و به سينه اش ضربه اي زد.

"من نميدونم چطور بايد از يه شمشير استفاده کنم من فقط بلدم شکار کنم."

"جفتش يه چيزه مگه نه؟"

"برا من فرق دارن."

لوسین متفکرانه، در سکوت فرورفت:

"من فک کنم شما انسانا، یه سری ترسوی نفرت انگیزید که اگه میدونستید که آندرس واقعا چی بود قطعا در حالیکه یه جا چمبره زدید و خودتونو خیس کردید منتظر مرگتون می موندید."

غیر قابل تحمل بود!

لوسین همانطور که مرا برانداز میکرد، آهی کشید:

"تا حالا شده که انقد خسته کننده و جدی نباشی؟"

من هم به اون پریدم:

"تا حالا شده توام انقد عوضی و عقده ای نباشی؟"

من باید بخاطر حرفی که زدم مرده باشم! واقعا واقعا یه مرده!

ولی لوسین نیشخندی به من زد:

"خیلی بهتر شد."

به نظر می آمد که آلیس اشتباه نکرده بود.

هر آتش بس موقتی که بین ما آن بعد ازظهر به وجود آمده بود ، هنگام شام از بین رفت.

تملین در جای همیشگی اش لم داده بود، یکی از پنجه های بلندش بیرون آمده و دور جامش قرار گرفته بود. به محض اینکه داخل شدم جامی که دستش بود روی لبش متوقف شد، پشت سرم لوسین هم وارد شد. چشم های سبزش روی من میخ شده بود.

درسته! من با بی ادبی اون روز صبح ردش کرده بودم و گفتم که میخوام تنها باشم.

تملین به آرامی نگاهشو روی لوسینی چرخاند که چهره اش گرفته و سخت شده بود. لوسین گفت:

"ما رفته بودیم شکار."

تملین با خشونت گفت:

"شنیدم."

و بعد همانطور که سر جایمان می نشستیم نگاهش را بینمان چرخاند.

پنجه اش به آرامی داخل گوشتش فرو رفت:

"و بهتون خوش گذشت؟"

لوسین جوابی نداد و به من واگذارش کرد. ترسو! گلویم را صاف کردم:

"یه جورایی."

"چیزیم گیرتون اومد؟"

هرکلمه رو بخش بخش و جدا جدا میگفت.

"نه."

لوسین سرفه ای کرد که کنایه ای به من داشت، انگار که مصرانه از من میخواست بیشتر حرف بزنم.

اما من حرفی برای گفتن نداشتم، تملین برای مدت طولانی به من خیره شد، سپس سرش را پایین برد و مشغول خوردن غذایش شد. او هم خیلی علاقه ای به حرف زدن با من نداشت.

بعد لوسین به آرامی گفت:

"تم."

تملین بالا را نگاه کرد، و در چشم های سبزش چیزی حیوانی تر و وحشی تر از یک پری دیده میشد. انگار از لوسین میخواست آن چیزی را که باید، به زبان بیاورد. گلوی لوسین به تندی بالا و پایین رفت:

"امروز باگ تو جنگل بود."

چنگالی که دست تملین بود به خودی خود خم شد. با آرامشی مرگبار گفت:

"شما به اون برخوردید؟"

لوسین سر تکان داد:

"پشت سرمون بود ولی خیلی بهمون نزدیک بود. احتمالا یواشکی از مرز رد شده."

صدای ناله فلز بلند شد وقتی پنجه های تملین با یک ضربه چنگال را نیست و نابود کرد. با حرکتی قوی و وحشیانه از جایش برخاست.

تلاش میکردم بخاطر آن خشمی که در حال مهارش بود و دندان های نیشش که همین طور که حرف می زد بلندتر میشد، نلرزم:

"کجای جنگل؟"

لوسین به او گفت. تملین نگاهی به سمتم انداخت، قبل از اینکه با عصبانیت از اتاق خارج شود و در را با ملایمت اعصاب خرد کنی پشت سرش ببند.

لوسین نفس حبس شده اش را بیرون داد، غذای نیمه خورده اش را کنار زد و شقیقه هایش را ماساژ داد.

به در زل زدم و پرسیدم:

"کجا داره میره؟"

"باگ رو شکار کنه."

"تو گفتی نمیتونیم بکشیمش چون همیشه باهاش روبرو شد."

"تم میتونه."

نفسم کمی گرفت. اشراف زاده خشن و بداخلاقی که به سردی از من تعریف میکرد توانایی کشتن چیزی مثل باگ را داشت. و با این وجود شب اول خودش برایم غذا کشیده بود، و به من زندگی را به جای مرگ، پیشکش کرده بود. میدانستم که او موجودی مرگبار است، که فقط قیافه جنگجوها را دارد، اما...

"خب پس اون رفت همونجا که ما امروز رفته بودیم تا باگ رو شکار کنه؟"

لوسین شانه ای بالا انداخت:

"اگه رد پاها رو دنبال کنه اره به اونجا میرسه."

من نمیدانستم چطور یک نفر میتواندست با آن موجود وحشتناک و فناپذیر روبرو شود اما.... این مشکل من نبود.

و فقط بخاطر اینکه لوسین نمیخواست غذای بیشتری بخورد به این معنی نبود که من هم نمیخواستم. لوسین در افکارش غرق شده بود و حتی متوجه دستم که مشت کرده و به سمت پایین گرفته بودم نشد.

به اتاقم برگشتم، بیدار مانده بودم و کاری برای انجام دادن نداشتم، از همان جا به دنبال نشانه ای از بازگشت تملین باغ را زیر نظر گرفتم. او برگشت.

با استفاده از سنگ کوچکی که از باغ برداشته بودم، چاقویی را که مخفی کرده بودم تیز کردم. یک ساعت گذشت و همچنان تملین بازنگشته بود.

ماه کم کم خود را نشان میداد و باغ را در رنگ های نقره ای و تیره فرو میبرد.

مسخرس! *واقعا* مسخرس که اینجا نشستیم و باغو بخاطر برگشتن اون تماشا میکنم، که بفهمم *واقعا* تونسته در برابر اون باگ زنده بمونه یا نه.

رویم را از پنجره برگرداندم و خودم را روی تخت کشاندم.

ولی چیزی در باغ جا به جا شد.

سریع خیز برداشتم و پرده های پنجره رو کشیدم، نمیخواستم مچمو در حالیکه منتظرشم و دارم از اینجا نگاش میکنم بگیره.

تملین نبود، اما چیزی پشت پرچین ها کمین کرده و روبروی خانه ایستاده بود. نگاهش به سمت من.

مرد بود، قوز کرده بود و ...

وقتی پری لنگان لنگان به سمتم حرکت کرد، نفسم را بیرون دادم. دو قدم درون نوری که از خانه به بیرون می تابید گذاشت.

یه پری نبود، یه انسان بود.

پدرم.

